

انسیه جهان آرا دیگر کنار نمی خورم

حواسم را داده بودم که صدای نفس نفس زدنم، از پشت پارچه شنیده نشود. مادر جان می گفت حواستان را بدهید هیچ کس در حیاط نباشد، گوشه پرده را آرام پس زدم. تندتند دعا و ورد می خواند و سرش را می چرخاند و فوت می کرد. همیشه به من می گفت: هر سال بی بی حلیمه می آید، با چادری سبزرنگ، چهار گوشه‌ی حیاط می ایستد و دعا می خواند. آن قدر نورانی است که اگر کسی خیره نگاهش کند کور می شود.

دلم می خواست بینمش، شنیده بودم هر کس که او را دیده تب کرده و کارش به بیمارستان کشیده و هیچ کس نفهمیده چه بر سرشان آمده. آخرین نفری که رفت بی بی جانم بود. ما بچه‌ها توی «حیاط کوچیکه» می ماندیم. ما هیچ وقت اجازه نداشتیم توی دالون بایستیم. یک سال نزدیک بود از دست بی بی جان در بروم، پریدم و خواستم پرده‌ی حیاط را کنار بزنم که مچم را گرفت.

کسی در حیاط نبود. با قاسم شرط بسته بودیم و نباید کم می آوردم، اما اگر تب می کردم چه؟ هی به خودم فحش می دادم که عجب کاری کردم. کاش در می رفتم. دیروز که مادر جان روی زیلو سبزی پاک می کرد، گفت: آچه پارچه بزنی روی تنور؟ من هم گفتم: تو رو خدا پرده را نکنی، کار دارم. نامه را در دستم فشار دادم، باید می گذاشتمش تا بی بی حلیمه بخواند. برایش نوشته بودم: همیشه قاسم به من می گوید رنگ موهام با رنگ موهای همه فرق دارد، رنگ عسلی است و زیر نور خورشید طوری برق می زند که هیچ کس نمی تواند نگاهم نکند. دلم می خواهد موهام را باز بگذارم و تو خیابان بدوم. هر کس هم نگاهم کرد به روی خودم نیاورم و انگار روبه‌رو را نگاه می کنم، پشت چشم نازک کنم. دلم می خواهد ظهرها که همه خوابند تو شبستان با نوار اندی برای قاسم برقصم. مادرم می گوید من فقط باید با عالییه، دختر اشرف خانم بازی کنم، بزرگ شده‌ام و نباید با قاسم بازی کنم. عالییه لال است و همیشه بوی پیاز داغ و سبزی می دهد. تازه می گوید اگر نوار اندی گوش کنم گناه کرده‌ام، چه برسد که برقصم باهاش. اما اگر بی بی حلیمه عصبانی شود چه؟ اگر به خدا بگویم من را خوک کند چه؟ تنها صدای قل قل حلیم روی آتش می آمد و پرنده‌ها، غروب که می شد غوغا می کردند دم کارون. دست‌هایم می لرزید و بغضم گرفته بود. کاش الکی به قاسم بگویم دیده‌ام که بی بی کف دستش را توی دیگ حلیم گذاشته و من را دیده که پرده را پس زدم و به من خندیده و رفته و مثلاً من نظر کرده شدم. نمی شد در رفت. با خودم گفتم نباید گریه کنم. چرا نمی آمد؟ یک دفعه دیدم پرده‌ی حیاط کنار رفت و همه با صلوات هجوم آوردند. حاج خانم‌ها سعی می کردند از هم جلو بیفتند، برای گرفتن تبرک. با ابروهای بالا رفته و دهان نیمه‌باز نگاهشان کردم. با خودم گفتم بیچاره‌ها نمی دانند بی بی حلیمه نیامده. عمو اکبر که همیشه می ترسیدم ازش، انگار که کاه بلند می کرد، دیگ را با صلوات حاج خانم‌ها به آشپزخانه برد. پارچه را کندم و پیچاندم دورم و دولا دولا از لابه‌لای ننه‌ها دویدم تو شبستان. قاسم رو پله‌ها منتظر نشسته بود بلند شد و گفت: چه بوس؟ اومد بی بی؟

: نه، نه اومد.

: واویلا، وایشو گوئیم.

دویدم توی حیاط. همه‌جا پر از حاج خانم و ننه بود. چادر مادر جان را هی کشیدم و بالا پایین پریدم تا خم شد. گفتم: بی بی که نیامده. با غیظ نگاهم کرد و گفت: می نم بینی چه بویی می یا؟ همه حیاط بو گرفته، بوی بهشت. گفتم: این جو بویی غیر بوی حلیم نمی یا؟

یک پس سری محکم خوردم و با چشمان از حدقه در آمده هی برمی گشتم و حاج خانم‌ها را نگاه می کردم. داستان بی بی حلیمه را از حاشیه مفاتیح دوباره خواندم. نگفته بود شاید یک سال سر وقت حلیم نیاید و کف دست توش نگذارد. مادر گفت که حلیم‌های نذری را باید ببرم، موهای روی پیشانیم را زیر روسری هل داد و چادر را جلو کشید و با آن چشم‌های پف کرده‌اش گفت: کشت ای بی قاسم روی. بی بی داشت پیاله حلیم پر می کرد. به زور از لابه‌لای ننه‌ها رد شدم و دهانم

را به گوشش چسباندم و گفتم: نوا بریمشو. بی بی دسش مین دیگ نکرد، اصلاً نه اومد. سرش را پایین انداخت و پشت دستش را گاز گرفت. همان طور که زیر لب ورد می خواند با رنگ پریده گفت: رودم، کفر گویی، رو بازیت کن، ای حرفانه هم جایی مزن.

نفس عمیقی کشیدم و شانهام را انداختم، حاج خانم های دیگر هی می پرسیدند بی بی را چه شده؟ دویدم توی اتاق و گریه کردم. حرف هایم را کسی باور نمی کرد. پیش خودم گفتم از لج، حلیم عالیه را می بریم تو شبستان و با قاسم می خوریم، بی بی حلیمه که توی دیگ دست نزده، پس هیچ فایده ای ندارد. ای دختر لال هم که شفا نمی گیرد. رفتیم تو شبستان ورودی خمیره های خیارشور بی بی نشستیم و حلیم را خوردیم. خیلی خوشمزه بود، فقط حیف که سرشیر نداشتیم که بخوریم باهاش. سینی نذری به دست راه افتادم. قاسم یواش از در پشتی دنبالم راه افتاد. موقع برگشتن ترس برم داشت و به قاسم گفتم اگر مادر بفهمد حلیم را ندادیم من را می کشد. قاسم گفت: «این که غصه ندارد، می ریم سراغ آقا ناصر و ازش حلیم می خریم.» و رفتیم و خریدیم و توی سینی گذاشتیم و به اشرف خانم دادیم. پیش خودم گفتم کسی نمی فهمد نذری نیست، این همه سال شفا نگرفته از این به بعد هم نمی گیرد دختره ی چاق.

رفتیم پارک کمی بازی کنیم، موقع برگشتن، همین که از پیچ کوچی پیچیدیم، من به قاسم نگاه کردم و او به من. دم در خانه بدجور شلوغ شده بود. همه از سر و کول هم بالا می رفتند تا زودتر داخل خانه شوند. یک پسر روی زمین افتاده بود و خودش را می زد و گریه می کرد. چند تکه پارچه دست به دست می چرخید. پارچه سفید با گل های بدرنگ قهوه ای. چقدر پارچه، شبیه لباس گل و گشادی بود که همیشه عالیه می پوشید و بوی سبزی می داد. دست هرکس می رسید به سر و صورتش می مالید و نفر بغل دستی اش آن را می قاپید. به قاسم گفتم همین جا باش تا من سر و گوشه آب بدهم و برگردم. به زحمت از لابه لای جمعیت داخل شدم. تا چشمم به اشرف خانم افتاد زهرام ترکید و از ترس یواش در رفتم. فقط شنیدم که گفت می دانستم این طور می شود. فهمیدم گاومان دوقلو زاییده است و بیچاره شدیم. شب را آواره ی خیابان بودیم از ترس کتک مادر جان و عمو. به قاسم گفتم بدو که قضیه ی حلیم نذری لو رفته و باید چند روزی دور از چشم همه باشیم تا آبها از آسیاب بیفتد.

«توف بلیتی» جای خوبی برای قایم شدن بود. توی یکی از دالانها نشستیم. مامورهای میراث فرهنگی دایم سرک می کشیدند، ما هم تو فرورفتگی های کاهگلی دیوار قایم می شدیم و یواش کنار می خوردیم. هر روز صبح روی زمین چادر پهن می کردیم و درخت کنار وسط باغچه را می تکاندیم. برای همین قاسم همیشه کنار داشت. تا مامورها دور می شدند می رفتیم روبه روی طاق هلالی می ایستادیم، حفره های آب بیشتر شبیه دهان باز آدمی بودند که مدام داشت با فشار شیر بالا می آورد و ته مانده اش روی صورت ما پشنگه می کرد. به قاسم گفتم نگرانم، اگر بی بی حلیمه عصبانی شود و ما خوک شویم چه؟ او گفت اشکال ندارد تا صبح نمی خوابیم، همین که خواست خوک مان کند، توبه می کنیم. تا کمر خم شده بود پایین و من روی زمین نشسته بودم و دستانم را از هم باز می کردم و سعی می کردم انگشتانم را به هم برسانم. آیا باید بیدار می ماندیم. گفتم: تا کی باید این جا بمانیم من از شب های این جا می ترسم. نکند این قدر که به حفره های آب نزدیکیم یک وقت آب داخل دالونها بیاید و بیفتیم پایین و غرق شویم.

مادر همیشه می گفت محسن همین طور مرده. پسر آقا ناصر. داشتیم خودم را خیس می کردم. وقتی مطمئن شدیم که رفتند، آرام از پله ها یکی یکی پایین آمدیم تا از حفره ها کمی بیشتر فاصله بگیریم. صدای جیرجیرکها درآمده بود از لابه لای بوته های توله. هرشب کنار باغچه می نشستیم و صدای جیرجیرکها را ضبط می کردیم. امشب اولین باری بود که از صدای شان می ترسیدیم. تازه الان مادر فهمیده که ما با همیم. قضیه ی حلیم هم که لو رفته، مادر و عمو هر دو ی مان را می کشند. قاسم گفت مزرعه ی دوستانم همین نزدیک است شب را برویم آن جا.

خوب شد جلوش کم نیاوردم. نفس راحتی کشیدم و راه افتادیم. از روی دیوار پریدیم. با صدای باد که لابه لای بوته ها می خزید آرام شدم. روی پنجه پا راه می رفتم و باقلاها را می چیدم. به قاسم گفتم: یعنی چه اتفاقی افتاده؟ پارچه ای که دست به دست می چرخید، شبیه لباس عالیه بود. نکند دق کرده وقتی فهمیده حلیم نذری نیست. روی زمین خوابیدم و پاهام را به دیوار تکیه دادم. اگر خوک می شدم چه شکلی می شدم؟ شش دونگ حواس مان را باید جمع کنیم. فکر کنم از پا خوک شویم. اما زشت می شویم. نه. تا بی بی خواست خوک مان کند، توبه می کنیم. سنگها را می شمارم و گوشه ای جمع می کنم. هنوز بیدارم. قاسم هم بیدار است. او هم مواظب است. با هم تصمیم گرفتیم نامه را بنویسیم.